

بازی تاج و تخت

نغمه آتش و یخ ۱

(کتاب سوم)

نویسنده:

جرج ر. ر. مارتین

مترجم:

رؤیا خادم‌الرضا



نشر ویدا

ادارد

نور خاکستری سحرگاه از پنجره اتاق ادارد استارک به درون می‌تابید که صدای توفانی سم اسب‌ها خواب سبکش را پراند. سرش را از روی میز بلند کرد و به حیاط نگاه کرد. آن پایین مردان زره‌پوش با بالاپوش‌های قرمز و چکاچاک شمشیرهایشان بیداریاش صبحگاهی می‌دادند و به مبارزان ساخته شده از کاه حمله می‌کردند. ند، سندر کلگان را دید که اسبش را در حیاط تازاند و نیزه آهنیش را در سر یکی از مبارزان ساختگی فرو کرد. پارچه پاره شد و کاه‌ها بیرون ریخت و نگهبان لنیسترها برگشت و فحش داد.

ند اندیشید، آیا این نمایش به افتخار او برگزار می‌شود؟ اگر این‌طور بود، پس سرسی احمق‌تر از آنی بود که او فکرش را می‌کرد. لعنت به آن زن. چرا فرار نکرده؟ ند فرصت زیادی به او داده بود.

صبح زیبا و شادابی بود. ند همراه سپتا موردان و دخترانش صبحانه خورد. سانساکه هنوز دلخور بود، به غذایش خیره شده بود و چیزی نمی‌خورد؛ آریا اما همه‌چیز را مانند ماده گرگ گرسنه‌ای بلعید. او گفت: «سایریو می‌گه قبل از حرکت یه کم وقت تمرین داریم. می‌تونم برم، پدر؟ همه وسایلم رو بسته‌ام.»

«فقط یه کم و مطمئن شو که وقت کافی برای حمام کردن و لباس پوشیدن داشته باشی. می‌خوام ظهر برای رفتن آماده باشی، فهمیدی؟»

آریا گفت: «بله، ظهر.»

سانسا نگاهش را از میز گرفت و گفت: «اگه اون وقت داره تمرین کنه، پس چرا من نمی‌تونم با شاهزاده جوفری خداحافظی کنم؟»

سپتا موردان گفت: «من با کمال میل همراهش می‌رم، لرد ادارد. این‌طوری از کشتی جا نخواهد موند.»

«در حال حاضر رفتن تو پیش شاهزاده جوفری کار عاقلانه‌ای نیست، سانسا. خیلی متأسفم.»

چشمان سانسا پر از اشک شد: «آخه چرا؟»

سپتا موردان گفت: «سانسا، پدر شما می‌دونن چی براتون بهتره. نباید درباره تصمیم‌هایی که می‌گیرن از شون سؤال کنی.»

«این عادلانه نیست!» سانسا صدلی‌اش را عقب داد و انداخت و گریه‌کنان از سالن بیرون رفت.

سپتا برخاست، اما ند به او اشاره کرد که سر جایش بنشیند: «بذار بره، سپتا. وقتی همه به سلامت تو قصر زمستانی دور هم جمع شدیم، خودم همه‌چیز رو براش توضیح خواهم داد.» سپتا سرش را خم کرد و سر جایش نشست تا صبحانه‌اش را تمام کند.

یک ساعت بعد استاد اعظم پیسل به اتاق ند رفت. شانه‌هایش افتاده بود، گویی وزن سنگین نشان استادی دور گردنش خارج از تحملش بود. او گفت: «سرورم، پادشاه رابرت فوت کردن. خدایان به روحش آرامش بدن.»

ند پاسخ داد: «نه، اون از آرامش متنفر بود. خدایان باید به او عشق و خنده عطا کنن و لذت پیروزی در نبرد رو.» خیلی عجیب بود که آن‌قدر احساس تهی

بودن می‌کرد. او منتظر یک ملاقات دیگر بود، اما با آن کلمات، گویی چیزی در وجودش فرو ریخت. حاضر بود تمام عناوین و مقام‌هایش را بدهد تا اجازه گریه کردن داشته باشد... اما او دست راست رابرت بود و زمانی که از آن وحشت داشت، فرا رسیده بود. به پیسل گفت: «لطف کن و اعضای شورا رو همین‌جا تو اتاق من جمع کن.» برج وزارت به همان اندازه که او و تامراد می‌خواستند امن بود، اما نمی‌توانست در مورد اتاق‌های دیگر شورا چندان مطمئن باشد.

پیسل چند بار پلک زد: «سرورم؟ مطمئناً کارهای مربوط به سلطنت می‌تونن تا فردا صبر کنن، تا وقتی که بتونیم با این غم و اندوه کنار بیایم!»

ند ساکت اما جدی بود: «فکر می‌کنم باید بلافاصله شروع کنیم.»

پیسل تعظیم کرد و گفت: «هرطور که دست راست شاه دستور بدن.» او به خدمتکارانش دستور داد بقیه را خبر کنند و خودش با کمال میل دعوت ند را برای نشستن و صرف یک فنجان نوشیدنی پذیرفت.

سر باریستان سلمی اولین کسی بود که به دعوت پاسخ مثبت داد و با بالاپوش سفیدش وارد شد و گفت: «سرورانم، در حال حاضر جای من کنار پادشاه جوونه. لطفاً به من اجازه مرخصی بدین.»

ند گفت: «جای شما این‌جاست.»

انگشت کوچک نفر بعدی بود. هنور همان مخمل آبی شب پیش و بالاپوش نقره‌ای را که نشان مرغ مقلد رویش بود، به تن داشت و چکمه‌هایش به خاطر سوارکاری خاکی بودند. او گفت: «سروران من...» و پیش از آن‌که به ند نگاه کند لبخند معناداری زد و به او گفت: «اون کار کوچیکی که ازم خواسته بودین، انجام شد، لرد ادارد.»

وریس با عطر اسطوخودوس و چهره‌ای صورتی که نشان می‌داد تازه از